

تذکرہ صبح و وطن

من تالیف نواب والajah امیر الہند

اعظم الامرا مختار الملك سراج الدولہ

محمد غوث خان بہادر بہادر جنک

متخلص باعظم

فہرست

باب الالف	اعظمی نواب محمد غوث خان بہادر	اکٹاہ مولانا محمد باقر	انور نور الدین محمد خان بہادر
انستین حکیم شرف الدین علی بن	امتیاز میر محسن	امیر میر محمد خان	اکٹاہ علی رضا خان بہادر
اختراعی محمد محترم خان	احقر سید نظام الدین	ابجدی میر اسمعیل خان	احمد علی احمد خان
امداد میر امیراد علی	اقبال مرزا مہدی	الفت محمد عثمان	امین شیخ محمد امین
افصح محمد علی خان	احمدی غلام احمد معروف	اظفری میرزا علی بخت	باب الباء
بیدنا سید منان حسینی	بیش سید مرتضیٰ	بیش محمد قادر علی	بہجت مولوی تاج الدین
باب التاء	تجمل حکیم عظیم الدین	باب التاء	ثاقب میر مہدی
باب الجیم	جودت غلام حسین	باب الحاء	حاجی عبد الہادی
حقیق شیخ احمد	حسن مولوی محمد حسن علی	حیدری غلام حسین مہکری	باب الخاء

خلوص ^{۶۱} سید محمد چشتی	خوشینوی ^{۶۵} مولوی محمد رضا علیخان	خوشدل ^{۶۸} مولوی مصطفی علیخان	خادم ^{۷۵} ممتاز الملک سہادر
باب الدال	دیوان ^{۷۵} زین العابدین	باب الذال	ذوقی ^{۷۶} سید اللطیف عرف غلام محی الدین
ذکی ^{۷۷} سید علی	باب الراء	رفیع ^{۸۰} مولوی شاہ رفیع الدین	رایق ^{۸۱} حکیم باقر حسین خان
راغب ^{۸۸} میر علی رضا	راغب ^{۸۹} میر مبارک اللہ خان	رونق ^{۹۵} عارف الدین خان	راقم ^{۹۹} محمد حسین قادری
باب الزا	زین العابدین ^{۱۰۵} شوستری	باب السین	سخن ^{۱۰۵} سید محمد خان
سعید ^{۱۱۰} محمد شرف الدین	باب الشین	شایان ^{۱۱۳} محمد اسلم خان	شایق ^{۱۱۳} غلام محی الدین الخاٹون شاہ علیخان
شاعر ^{۱۱۸} حکیم غلام محی الدین	باب الصاد	صفوت ^{۱۲۱} سعادتمند خان	باب الطاء
طالب ^{۱۲۱} مولوی وجیہ اللہ	باب العین	عظیم ^{۱۲۷} نواب عظیم جاہ بہا	عزت ^{۱۲۸} عبد القادر خطیب
عظیم الدین ^{۱۲۹}	عاصی ^{۱۲۹} نور الدین محمد خان	عاشق ^{۱۲۹} مفتی عبد الودود	عتیق ^{۱۳۳} حکیم محمد صبغۃ اللہ خان
باب الفاء	فایق ^{۱۳۴} مولوی سید خیر الدین	فدا ^{۱۳۹} غلام حسین	فلوی ^{۱۴۰} کاشی پرشاد

۱۲۸ قدرت قدرت اشرف خان	۱۲۶ قربی سید ابوالحسن	باب القاف	۱۲۱ فاروق خان عالم خان بہادر
۱۵۵ کوکب محمد صادق خان	۱۵۵ کمال سید کمال الدین	کامل مولوی غلام کبریا	باب الکاف
۱۶۱ لا یق غلام دستگیر غیاث	۱۶۰ لذتی افضل خان	باب اللام	۱۵۶ کوہنر محمد باقر خان
۱۴۶ محفوظ محمد محفوظ خان بہادر	۱۴۰ ماجد تاج الامر بہادر	۱۶۳ مہربان مولوی سیدہ عبد القادر	باب المیم
۱۸۲ محمد یار خان	۱۸۲ مرویت علی دل خان	۱۴۸ معجز غلام محی الدین	۱۷۷ منزوی میر مرتضی
۱۸۵ مختار سیف الملک بہادر	۱۸۵ مشہور سید علی محمد	۱۸۵ میر محمد شفیع	۱۸۲ میرزا محمد صالح
۱۹۱ نامی مولوی تراب علی	۱۹۱ نکین شرف الدین خان	باب النون	۱۸۹ منور منور رقم خان
باب الواو	۲۰۰ ناصر صفی الدین محمد خان بہادر	۱۹۸ ناظر قادر عظیم خان بہادر	۱۹۲ نامی ستقیم جنگ
۲۱۴ ولا سید حمید الدین	۲۱۶ والہ سید محمد موسوی	۲۱۰ ولا سید ابوطیب خان	۲۰۵ واقف مولوی میران محی الدین
۲۲۳ تاریخات اتمام	۲۲۳ تاریخ مولوی خواجہ حمید الدین	باب الیا	۲۱۸ واصف محمد ہمدی

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا در انتظار حمد ما نیست محمد چشم بر راه شنا نیست

خدا مدح آفرین مصطفی پس محمد حامد حمد خدا بس

مناجاتی اگر باید بیان کرد به بیستی هم قناعت میتوان کرد

محمد از تو میخواهم خدا را الهی از تو عشق مصطفی را

اما بعد غلام پر از لوث محمد غوث کان الله له عکس پذیر سجده

ضمیر تلامذه رحمان که نامه رفعت شان بعنوان ان من الشجر

بحکمة وان من البیان لسنحرا معنون و باین گونه اشعار اعجاز بار

پیش و پس قلب صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دستند آن همه مغز اند و در کپوستند

شاعری جز ویست از پیغمبری جا بهلا نشکر کفر خوانند از خری

مدون است میگردد اند که درین هنگام تذکره کله سته گزنا تک رایتی را
 با معانی نظر ملاحظه کردم احوال بعض سخن سنج را چون کل کاغذی بویا فتم یعنی
 به پاس قومیت خلاف واقع به تحریر پرداخته و ذکر برخی از رهنما را ارتباط بطرف
 قلمی ساخته لهذا حقیقت حال هر یک معنی طرازا با یازده غزل او بی ارتکاب
 انتخاب بقید قلم در آوردم و دیوان کسیکه همدست نشد اشعار او را از تذکره
 مذکور برداشتم و کسانیکه بعد انتقال رایتی قدم بر جاده فکر گذاشتند اسامی آنها
 با چند غزل داخل ستاموسوم بصبح وطن گردانیدم تا عیار سخن نشان به نقادان این
 فن بونید گردد که سره چیست و ناسره چیست در صورت انتخاب این معنی به ظهور
 نمی بوند پس گوهر انصاف در صد کف عزیزان است **بسر باب الالف**

اعظم

تخلص راقم السطور است نام اصلیش محمد غوث مخاطب به نواب و الا جا
 امیر البندا اعظم الامرا مختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهاء
 بهادر جنک و سلسله نسبش من جهة الاب سی و دو واسطه بجناب
 امیر المومنین خلیفه ثانی عمر ابن الخطاب رضی الله عنه منتهی می شود و از جانب
 ام که صبیبه ضیاء الدوله یادگار ضیاء الملک بهادر مر حوم اند به نسبت و

واسطه جناب سید الشهدا امام حسین علی جدہ و علیہ الصلوٰۃ والسلام میر
 بتاریخ بست و نهم ذیحجه سنہ یکہزار و دو صد و سی و نہ ہجرت روز چہار شنبہ و
 دہ ساعت متولد گشت و بعد انقضای پانزدہ ماہ کردیم ہی برداشت نشست روز
 دوم حمل جناب الدماجد مغفور او کہ کنون بحضرت رضوان باب مشہور است ارباب
 حکومت سند نشین ریاست نمودند و بخطاب مذکور مخاطب فرمودند مخفی نما
 کہ ریاست الکرنا تک از نواب الاحاہ جنت آرامگاہ بہ خلف الرشید شان
 نواب عمدۃ الامرا بہادر مرحوم پیش برادرزادہ شان نواب رحمت مآب عظیم الدولہ
 بہادر مرحوم کہ خلف الرشید نواب امیر الامرا بہادر مرحوم بودند من بعد بفرز
 گرامی شان نواب رضوان مآب اعظم جاہ بہادر مرحوم و از ایشان بیادگار
 شان یعنی محرابین دوستی نامہ رسید و در عمر ہفتدہ سالگی کتب درسی فارسی
 از سید ابوطیب خان والا سند کردہ بمشق سخن می برد از دو ہذا من افکار

خط تو ساختہ سہ سبز باغ آئینہ را	فرود پر تو حسنت دماغ آئینہ را
تہی ندید کہ ہی کس ایام آئینہ را	پرست کاسہ اہل صفا زباہ نور
بمخفل دل صافم چراغ آئینہ را	چو شمع روز نباشد فروغ حسن وقا
کہ بر طرف نتوان کرد داغ آئینہ را	کسی ز اہل صفا کی برد کردورت را

صفای قلب مجوع اعظم از غنی اصلا
کند غرق ندامت طبع صامعین لالی را
نماید آب لعل تو شراب تکالی را
بکن از باره عشق کسی مملود دل خود را
بود افتاده کی سیر کنج غنا دایم
اگر پرسد ز سرگردانیم آن شمع در بر
رمد از من چو آهوی هر کرا تعبیر بر سیدم
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل گنگ
کشتی تو بیک غمزه من بی پروا
ای شوخ فرو هشته بر رخ زلف تو
بیمار تر اینست بجز مرک علا
از چاک انار است هویدا که بگلش
من خون شوم او بوسه زند بر کفیا
عکس ساق تو مگر زدم تاثیر در آب
انقدر گریه نمودم بفرقت جانانا

کسی بلبل نیاید سراسر آینه را
زند ناخن بدل هر مصرع شوخم پهلای را
گذارد زاله آسار شک دندان کلائی را
نباشد پیش مستان حرمتی مینبای
نباشد احتیاجی با صبا کلهما قالی
بگو ای دل نظر فرمای فانوس خیالی را
مگر در خواب دیدم چشم شوخ لا و بالی را
مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
بدنام مکن بهر خدا مفت قضارا
نازل لب بر من مکن این تیره بلارا
دیدیم با معان نظر خوب سفارا
کردی تو مگر واسحری بسند قبا
اعظم تو نگر بخت خوش بر کفیا
ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
حال جسم شده چون بیکر تصویر در آب

میدید جلوه بصد زنگ چو کشمیر در آب
 نیست اصلا بکسی طاقت تقریر در آب
 نتواند که کسی ملک کند در آب
 یا ملر بر رخ اخضر آفتاب استاده است
 بر رخ آینه می بینم که آب استاده است
 شاخ سنبال با هزاران بیج و ناب استاده است
 با کمال جوش حیرت خون ناب استاده است
 کشته جسم دیده یکسر چون جاب استاده است
 چون جباب از حیرت حسن تو آب استاده است
 نیمه افلاک بچوب و طناب استاده است
 رونق از روی دل گبر و مسلمان بر خاک استاده است
 یکبیک از پی تعظیم ز دل جان بر خاک استاده است
 دود آه دلم از سینه پریشان بر خاک استاده است
 جان محزون بلم آمد و نالان بر خاک استاده است
 یا چون بهر سفر برزده دامان بر خاک استاده است

عرق آلوده گل روی تو از گرمی حسن
 گریه زار بود محسوس بر بیان عالم
 تا کجا غوطه زنی دریم فکر است اعظم
 بر فراز سقف یارم بی نقاب استاده است
 شد معارضن با تو ای شوخ مگر روز از
 دید شاید کیس و مشکین او گاه بی باغ
 کرده تا بسلم ای شوخ چون رنگ حنا
 نیست معلوم که می آید بجزم دلبری
 بر نتابد تا بیدار تو ای یوسف جمال
 همه است اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی
 شب چو از محفل آن شمع شبستان بر خاک
 از پی سیر چو آن سرو خرامان بر خاک
 تا فرو هشت بر رخ زلف خود آن جوهر
 حالت بجز تو ای شوخ چه برسی ازین
 کشته باشی بخدا واقف عالم اعظم

زلف یارم برویش افتاده است
 از سواد جنون چگونه روم
 چون کتان نیت طاو و صلح
 اهل جوهر بزم جان ببرند
 بر سر خوان چهره نمکین
 ابروشن مهر مشق خونریزی
 الامان الامان بگو اعظم
 چنان که داخت مرا عشق نوجوانی ^{چند}
 ز سینه چاکلی گلها مرا یقین گرد
 براه صعب گذارتو ای سیحادم
 اگر چه کاست چو تار ستار بجز تو ام
 خوش آن زمان بود اعظم که از کمال ^{شماط}
 کشت تا چشم او شراب فروش
 تا دم گشت تشنه دیدار
 بسکه گریم بشوق گلروئی

بنکر این مو بر آتش افتاده است
 بخدا کین زمین خوش افتاده است
 بسکه روی تو بهوش افتاده است
 ز رفکم چه بگش افتاده است
 خال رویش نکش افتاده است
 چون کمان در کشاکش افتاده است
 چشم او سخت می کش افتاده است
 که مانده است چو تصویر سخوانی چند
 که رفته اند درین باغ ظالمانی چند
 فتاده اند چو من بسته نیم جانی چند
 ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند
 شوند جمع بیک جای هم زبانی چند
 شد دل خسته ام کباب فروش
 دیده من شده است آب فروش
 طفل اشکم بود کلاب فروش

از تپش وقت ای سیحام
اعظم جمله گوهر پیری است
از پی صید تو صیاد شکاری دارم
زود آساده سپا پسر شوخ مزار
گذری بر سر بالین من بیارت
بر تا بد دل من منت بگیر شن
بسکه قلبان صفت از آتش عشقش
شب که در محفل وصل تو قدح نوشیدم
هستم اندر گرو حضرت غوث اعظم
کشتی تو بیک تیر ادا شست تو بوم
واسوختم از آتش جانسوز فراقت
شد شک ارم دامن صحر از سرم
آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی
کردی تو بیک لمحہ گذر از دل اعظم

بنص جانم شد اضطرار فروش
که بود صبح آفتاب فروش
یعنی آهوی دل خود بکست دارم
اندکی با تو من غمزده کاری دارم
نقد جان بر کف لب بهز نثار دارم
از کل داغ جو طاووس بهاری دارم
دست در کار و دل خود سویاری دارم
بوسه از لب میگون که خماری دارم
چه خطر از فلک اکنون که حصار دارم
بردی دل مخزون مراد دست تو بوم
تا سر مه صفت چشم مسیت تو بوم
که پای و گهی دست خنابست تو بوم
ای طفل پر آشوب قدسیت تو بوم
ای تیر جگر دوزنگه جبت تو بوم

آگاه

تخلص

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی ایلیوریست مولد اجداد پدری و مادرش
 دارالسرور حیاپور و موطن منشای او محروسه ایلیوری تاریخ چهاردهم محرم الحرام
 سنه الف و مائت و ثمانیه و سین از مکه عدم بجلوه ظهور سو و در سن سیمت سیالکی از
 ختم قرآن شریف فراغت یافت و کتب متداوله از گلستان تا تحفه العرا^{قین}
 نزد یک عم خود تحصیل کرد درین عرصه دیباچه سکندرنامه و عنوان قرآن السعدین
 بخدمت مرشدش حضرت سید ابوالحسن قرنی ویلور قدس سره قراءت نموده
 بکتاب زبانش فیضی هم رسانیده و دو ثلث مصباح و یک جزو صوب جناب مولی و علی
 رحمۃ اللہ علیہ استفادہ فرموده با وجود این همه قلت استعداد ابواب فیوض
 الہی حل شانہ برودشش کندی کشوده که بدرین تدریس کتب جمیع علوم قادر
 گشت علمش و ہی بود چه سببش معلوم چنانچه در ہندی خود میفرماید
 میراعلم بیشک خدادادی معلم کے منت سے آزاد ہے
 کثرت تصانیف عربی و فارسی ہندی قریب پنجاہ ہزاروشش صد بیت در
 فنون شتی مواہیر شہادت ست بر محض این دعوی از فیضش بسیار مردم
 این یار بجال رسیدند و بہرہ وافراند و خند الحاصل در او اخر عمر در سلک
 مصاحبان حضرت امیر الامراء الملک بہادر منسلک بود و استغنائی ذائقے

بگدی داشت که روز ولادت حضرت رحمت مآب علیه الرحمه والرضوان تاریخ
تولدش فکر کرده بحضرت معز گذرانیده بعد ملاحظه به بساط تمام فرمودند که شمار از
جایزه معقول سرفراز خواهیم نمود بجز داصغای این سخن مزاحش بر آشفست و کانغزبا
تاریخ پیشین بهادر معز چاک نمود و گفت که این سخن از انجناب بسیار عجیب است که
مراد بر جر که شعرا داخل فرمودند و چهاردهم ماه ذیحجه سنه الف و مائتین و عشرين
هجری کریبان قبای مستعار هستی درید حضرت والا تاریخ انتقالش چنین یافته
چو خست از دار دنیا بست آگاه در غیا و اد رینا و اد رینا

پی تاریخ آن از درد جانکاه نمودم کس بحیب فکر والا
بگفتا از سرماتم سر و شتم فاهکاتم اهکاتم اهکا
۱۱۲۲۱

بمحر و اج طبع و قادش چنان موج میزند

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
خیال بروی که در سینه آتش افروز است که چون قیده بر افروخت استخوان مرا
تپه دلم نتواند نوشت خامه مگر زبان شعله کند شرح داستان مرا
خیال آن کف زنگین چو نیجه مرجان کند بهیچ تو مژگان خون چکان مرا
براه عشق تو بگذشته ام چنان از خود که تنگ و نام نیابد در نشان مرا

بود و آه فتادم به بیچ و تاب هنوز
 بسوز سینه عبث ناله میکنم آگاه
 بدل از شعله عشق تو شمع روشن ^{امشب}
 نکند در قبا چون غنچه دل از جوشن ^{امشب}
 هر خود گیرای زاهد اگر خواهی هر خود
 کدامی شمع رو باشد نهان در پرده ^{امشب}
 بر غم زاهدان خشک مغز از فیض میخوار
 ز بسکه آتش بجز تو چون شرارم سوخت
 ز شعله ریزی سوز دلم چه میپرسی
 شب فراق تو مانند کاغذ گل ریز
 بزنگ غنچه شاخ بریده دل تنگم
 طپد با تش حیرت دلم سپند آسا
 ز داغها پر طاوس شد سراپایم
 چگونه دم زند آگاه ^{امشب} کلیم آسا
 مزن به پیش حرفیان عشق دم ^{امشب} کستخ

بحال من نظری نیست دلستان مرا
 چون نیست هیچ اثر در دلش فغان مرا
 هوای سینه ام تا با چو دایم ^{امشب}
 که در آغوش من آن باه گل بریز ^{امشب}
 که اندر بزم رندان شور بشکن ^{امشب}
 که فانوس خیالش کو بهر شک ^{امشب}
 ز لای باده آگاه خزین تر دامن ^{امشب}
 بیا بگرد تو گردم که انتظارم سوخت
 که از حرارت غم چشم اشکیارم سوخت
 تراوش مژه ای جان تن نزارم سوخت
 که داغ آن کل رعنا به نوبهارم سوخت
 ندانم از نیت عشقت چه اضطارم سوخت
 فلک شعله بجز آن هزار بارم سوخت
 فراق مبنفسان جان بقرارم سوخت
 من به بزم ز خود رفتگان قدم کستخ

بچشم کم نگری بر خواطرای سبالک
 به کارگاه تجلی نیافت راه قصور
 پیش آنکه بود در لباس فقر غنی
 بسوی میکرده دارد صفای جان آگاه
 دل اینه جلوه یار است به بینید
 کل کرد کل کسب گلشن وحدت
 از مشت کلی شعله طویست نمایان
 آن حسن دل آرا چه بود که خط و خاشاک
 از حسرت و وصلش همه ذرات چو افلاک
 از خولیش کنه شستیم و فنادیم بچیرت
 خون میچکد از ناله آگاه در روش
 رفت عمرم همه بر باد بغمخواری دل
 چه عجب ز کس مخمور تو که کلک لون است
 جنبشی ای اثر ناله که در راه غمش
 نم خجلت شده از دیده ترا و در پس

چهر است جان تو با طایف حرم گستاخ
 مشو بچشم خطابین به پیش و کم گستاخ
 مشو بکثرت کنج زرد درم گستاخ
 مکن قیاس سفالشن بحامم حرم گستاخ
 در غنچه افسرده به نار است به بینید
 یعنی سر منصور بدار است به بینید
 نور عجبی در چه غبار است به بینید
 آفاق پر از نقش و نگار است به بینید
 خمیازه کشش شوق کنار است به بینید
 مارا بچه مشکل سر و کار است به بینید
 از ناوک جور که فکار است به بینید
 بوی عیسی نشنیدم به هواداری دل
 مژغات چون رک گل گشت ز خونخواری دل
 پای در کل چو شکم زگر انباری دل
 بسکه ترا مده از بی اثری زاری دل

وای بروشت و تنهایی و بیچارگی
شد لعبتق تو چو طاووس سر ایاپم
سخت و اما نده ام آگاه بحیرت چو
کدامی شمع رو کلن بره بشد گرم آنم
چسان منعم کند از می فقیه شهر حیرام
نواهی خارج آهنگت دهد در سرم
بود از فیض حسنت طبع من شکست
حرفیان از دم پر مغان در یوزه
سرم از کردشش بیم کسی کیفیتی دارد
دل برق است داغ از جان بریانی که
از ان شور ملا بسکه بر دل خورد پیکانها
چه پرسی از هجوم نارسای بهای تقصیر
بود شعر دقیق رسته داز لفظ طناز
نکاهم از سر شک لاله کون کل دسته می بند
برهن باده دارم خرقة و سجاده چون دستار

۱۳
کز فغان نیز نیاید لعنان داری دل
آه از چشم شرر بار و کایه ی دل
گریه بر خویش کنم یا بگر فتاری دل
که از گل زری حسدش چو چشم خویش کلشم
که از لعل کسی بی ساغر و مخانه می توام
من از نصیح تو ای ناصح چو مینا پند گویم
ز فکر آن دهن چون غنچه افسرده خاموشم
که ریش محاسب افتد بدست زنده شویم
بصهبا اگر آگاه کی مایل شود هوشم
رک ابراز حیا بچیز مفرکانی که من دارم
نکلسود آه ز خیم نمایانی که من دارم
ندامت میطپد از شرم عصیان که من دارم
کنید از موقلم تحریر دیوانی که من دارم
ز خون نشو و نما دارد گلستانی که من دارم
بمداشد بجاشد صرف سامانی که من دارم

زحیرت خار در پادریایی که من در ام
 میرد از زخوش چون سیاه سرتاپای من
 همچو سنبلیله چها دارد بخود کههای من
 نورههای عجبی تا بد از مینای من
 صد جو مجنون همچو طفل اشک در صحرای من
 گر شپسای محتسب کج جره از صهبای من
 در ریت چون نقش پا آه فلک سمای من
 صبح شایبورا از طبع چمن آرای من
 که میسوزد چون بزم سینه ام از فکر کیستی
 نفس دزد بخود صور قیامت که کشم بو
 چراغان کرده ام در دل ز داغ شوق
 ز همد دیده نم دیده طفل اشک در خو
 نه دزد تا صبا از عنبر لرزان او بو
 که کرد اندر اباری ز پهلوی به پهلوی
 تلاش عجز هم میخواست اینجا زود بازو

مبرهن آگاه از سر تکیه هایم که شد مجنون
 شد کدامی جلوه را آینه دار اعضای من
 هر دم از سرتابی کیسوی عنبر بوی او
 شعله حسن بری گردد غم خجالت ز شرم
 از جنون من چه میبری که غلطد هر طرف
 بی گمان شوئی کتاب احتساب از لای من
 نارسایه های نخت بست من نگر که شد
 در سواد ظلمت آباد پیش آگاه تافت
 ز دود آیم امشب هر دم آید بوی شوی
 بسرد ام ز سودای نگاهش شو صد خشر
 خدارا فرصتی ای صرصر هم که من امشب
 دود در کویهای تار دامن و کربانم
 بگردش چشم از تار نکه صد پرده می بند
 کباب آتش بجز تو ام از شوق ممنوم
 کجا غافل شود آگاه بسنگم که میگو

طلب از پیر معانی کاوسی مشنوفتوی زاهد که بود ساکوی
 شد الحمد که از غمزه تو با دل تنگ لب سو فلر خدنگ تو کند جاسوی
 تا تو در پرده چشم نکشی گرمیها داشت در کف مژه ام مروحه طاسوی
 غمزه شوخ ترا هست اشارات پیوسته شرح این همزده رازی کندونی طوسی
 شعله دارم لبر از مغیبه باده فرو هر نفس ناله ام آگاه کندنا قوسی

انور

تخلص نورالدین محمد خان بهادر بن عبدالمعالی خان بهادر گوپاموسی است
 من بعد در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد و این عبدالمعالی خان نبیره بلاواسطه
 نواب شهید انورالدین خان علیه الرحمته و الخفران میشود در ابتدای حال از بیگانه
 نواب والا جاہ بوجرداری نیلور مامور شده کوی شرف برد و بعد چند بسبب
 عامل آنجا که نیکتا چلم نام داشت معزول گشته به پاداش آن مجبور شد
 و در مدت حبس بحفظ کلام الله پرداخت پس از عفو جریمه مذکور گرت ثانی
 از خدمت فوجرداری نیلور و پلنار و ونگول سر بلندی یافت آخر حال بعد از
 عمده الامر بهادر سنه الف و مائتین و عشر صوبه دار محمد پور عرف ارکات کرد
 و بعد یک سال و چند ماه معزول شده بمدراس رسید قرین این حال مبتلا بعارضه

سل و دق کردید و بهمین مرض جان را بجان آفرین سپرد روزی نواب ^{والا جا}

جنت آرامگاه دمان او را در جایزه این رباعی مستزاد که ^ه

از نقد بقایک عطا کرد ترا رب ^{الاربا} کردی مفتاد صر در راه خدا با صد و نوا

از وعده ایزدی که یک ^{بعض} ده می بخشید ^{عطا} به فصد حق است بعد از آن ^{و هو الویاب}

مملو از گوهر گرگان بها فرمود باین سرفرازی پایه اعتبارش

افزود نوای افکارش بدین گونه دل ربائی میکند ^ه

طپید نهایی دل می آرد از عشرت ^{اینجا} مگر قربان شدن باشد مبارک باد عید ^{اینجا}

کشدمانی اگر تصویر او در خون خود غلطه ^{اینجا} که رنگ بان او از خون دل باید کشید ^{اینجا}

رسای ناله خود پیش زلفش عرض میکردم ^{اینجا} حیا در زیر لب خندید و گفت آری ^{سید}

مگر آتشنگایی از پی نخچیر می آید ^{اینجا} که چون بسمل بصر من بهر دل برقی طپید ^{اینجا}

چه غافل خفته انور شد لبکه یک عالم ^{اینجا} ز بیداد بنا گوشش سبانهاد ریید ^{اینجا}

مباد شعله زدن آتش عتاب ترا ^{اینجا} بس است بهر چکیدن خاک بابت ترا ^{اینجا}

چگونه نقش در و ابروی تو رود ز خیا ^{اینجا} نوشته ایم بدل فردا انتخاب ترا ^{اینجا}

ترا بسینه صد جاک الفت است ای ^{اینجا} بزنگشانه رسیدیم چو تاب ترا ^{اینجا}

عیش چو عرق چهره بر زمین ریزی ^{اینجا} که کشیدش ساختم از داغ دل کلاب ترا ^{اینجا}

بخواب شوخ پریزاد دیدن نور
 بالدر بخولیش حسن تو از زیور حیا
 کردم نگاه گوشه چشم تو انتخاب
 مستی شهر بخمر من شرمش کجا کند
 رخصت نمیدهد که به بینی لبوی من
 جان در لباس غنچه بود در حجاب گل
 کرد چمن بچنده لب یار و اشود
 اواز ستم گرفته من از شکو ما فخل
 کی رود بر باد سوز ناله های عنذب
 برک کل را بی نیاز از منت شبنم نمود
 عشق داند آنچه با ما خوی نازک میکند
 بعد مدتها من در پروانه همدستان شدیم
 خوشتر از گل بانگ می آید فغانم یار
 در چمن انور مرا تکلیف نالیدن مکن
 دشت سودا از کربلا چه کم است

جنون از آن شده تعبیر رنگ خواب ترا
 این لاله آب میخورد از کوه حیا
 دیدم چشم گرچه دو صد دفتر حیا
 حسنش شراب میزند از ساعه حیا
 پر نازک است ملت پیغمبر حیا
 یعنی همان و عارض تو در بر حیا
 شبنم بچشم غنچه شود گوهر حیا
 انور بزن زیاده شر بر سر حیا
 کل کریبان چاک آید از هوای عنذب
 عاقبت در کار کل شد کیره های عنذب
 هر کل کل میشود خاری بی پای عنذب
 ای طپید نه های دل خالیست طای عنذب
 گوش کل باز است از بهر نوای عنذب
 ورنه کیر دوامنت کلشن برای عنذب
 غمزه از ناوک حفا چه کم است

غمزم میدیدم تو
 تهمت خون چراهی بر تیغ
 دیت کشتگان لب در است
 ستم از تیغ پند می لاف
 هر که زلف تو دید می گوید
 غم دیگر چه میخوری انور
 تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت
 موی میان صنم رشته جمعیت است
 ناوک دلدوز او چون بس راه بود
 بر سر داغم در تاج چه ستمها رسد
 در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار
 برد نسیم سحر از کل رویت خیر
 هنوز نادان مگو عشق شرر زود بدل
 هر چند بجزس تو نیاید انگشت
 یا طره آتش بر شمع طرازا است

طپش سینه از صبا چه کم است
 آخرای جانمن ادا چه کم است
 بوسه آخر ز خون بها چه کم است
 خم ابروی یار ما چه کم است
 یار بس این طالع رسا چه کم است
 ماتم آل مصطفی چه کم است
 طاقت همان نداشت خانه بهمان گذاشت
 کاکل آشفته را از چه پریشان گذاشت
 در دل مایه کار داغ نمایان گذاشت
 غمزه اش الماس رنجت خنده نمکدان گذاشت
 عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
 رفت ز خود عند لب گل بگلستان گذاشت
 برق بجز من نکند شعله بسامان گذاشت
 ناخن زن دل چیست همین خنجر انگشت
 یار نک حنا بسته چمن بر سر انگشت

در پنجه تو گشت نهان بنک جبینم
 کلجوشن بود رنگ حنا در عوض خون
 انور چه غم از حشر که در پنجه ایمان
 تیغ ابرو کشیده می آید
 بهر تعظیم یار ما ز عدم
 سینه از لبکه وحشت آباد
 چه ستم باست در سر کوشش
 نشتر غمزه داغ می ریزد
 قاصد کشور جنون خیر است
 بار عشقی مگر کشید انور
 صد کلش عشقم بکنار است بپنید
 چشم و نکه زلف کرو خواسته از هم
 آواره صحران شود وحشی عشقش
 آتش نگهم مایل کلکشت بهار است
 یکجوشن طرب چشمک صد گونه عذاب است

این خاتم ز نیست ترا زیور انگشت
 کرد در رک جانم شکنندش انگشت
 فواره الطاف بود بر سر انگشت
 زلف دامی است چیده می آید
 سرو قامت کشیده می آید
 طفل اشکم می رسیده می آید
 رنگ عاشق پریده می آید
 از دلم بر کس دیده می آید
 نامه اشش رسیده می آید
 بید مجنون خمیده می آید
 داغم چه قدر تازه بهار است بپنید
 دل بردن ما نیز چه کار است بپنید
 هر حلقه آن زلف حصار است بپنید
 کلش همه یک مشت شرار است بپنید
 کلن پیش نظر آینه دار است بپنید

جایش نخم زلف چه عشاق نواز است
 آواره شود کردل سوزنده عجب نیست
 فتدگر عکس روی سرو کلفامی که من دارم
 نگاه مردمک را خوشتر از زنگب بهار آید
 طپیدم آنقدر تا که ز طپش و اما نذ اعصابم
 نخت از آتش رخسار و آخر از جفا ^{سوزم}
 ز بس رخمانه در چشم غم ^{امشب} لان کرده ام
 کبوتر بال و پر ریزد سوز نامه رازم
 چو گشت آن ز کس مست نکه طاشکار
 نیاز و نیاز با هم آفت جان است عاشق را
 ز تویجا است زاهد شکوه چاک کریبا
 بلا کردن حسدش کرده ام جانی و ایمانی
 طرف گشتم ز فیض ناله و دل با تو در ^{کلش}
 در آغوش نکه دارم کل رخسار او انور
 پازمیر که در حلقه مار است بر بینید
 با کردشش دامن سرو کار است بینید
 بهار گلشن رضوان شود جامی که من دارم
 بچشم گر خرامد نازک اندامی که من دارم
 بهار جوشن بیتابی است آرامی که من دارم
 ندارد محکم آغاز و انجامی که من دارم
 چه دانی ای ستمگر و حشت شامی که من دارم
 کنم انور چسبان ابلاغ پیغامی که من دارم
 رم از من و حشت از من و حشت از من بسیار ^{از من}
 نگاه آتش انگیز از تو آه شعله بار از من
 غم از من بچه از من بیه از من اختیار از من
 نمیدانم چرا از زده دل گشته است بار از من
 کل از تو سنبل از تو عند لب و لاله زار از من
 تعجب نیست گر رشک آن کرد و بهار ^{از من}

آنست

تخلص حکیم شرف الدین علیخان یادگار مبارز الدین نایبعلی است مولد شوالکده کرمان
 است و هم در نجاشیتی در شعر و فن طبابت پیدا کرد و آخر حال طرف ادب هونی شناخته
 در زمره ملازمین نواب شجاع الملک پیوست و بعد از چندی از خطاب خانان ممتاز
 گشت و تادم و اسپین در انجاسنگ بموزه انداخت تباریخ دوم شهر ذی حجه سنه
 و مائین و اربع خیر باد جبا فانی گفت ایاتیکه بنظر در آمده هدیه صا طبعاً مینماید
 نیاز آماده ام تا اینقدر مانا نام دارم
 بسانی سر لیاچتر فریادم چه می پرسی
 دلم آینه ام صورت پرستم حیرتم حیرت
 من آن صیدم که باج از مرغ بسمل زندم
 نه جام از شیشه میدم نه می از نشه می دم
 همان یک جلوه اندر کعبه و دیر است مشهورم
 سبک روح هوا آن چمن رو کشته ام آشت
 نظاره محو جلوه جانانه می رسم
 شیخ و برهمن از حرم دیر شرد
 هرگز بسوی من نگره ای آشنا نکرد
 من از لبس خاک سارم پایه اعجاز نام
 شکست استخوان شور قیامت سیاز نام
 تماشا نقش بندم هرگز که انداز نام دارم
 خیال آن مژه در کسینه تیر انداز نام دارم
 بیاد چشم مستش طرح صد شیراز نام دارم
 که در کبر و مسلمان اینقدر اعزاز نام دارم
 بزنگ لوی کل در شش جهت پرواز نام دارم
 دیوانه ام ز سیر بر پخانه می رسم
 ز نار بند سجه صد دانه می رسم
 حیرت نصیب نرگس ستانه می رسم